



از پله‌ها بالا رفت و سمت مغازه‌های دست چپ پیچید. بزرگ‌ترین مغازه‌ی ته پاساژ در اجاره‌ی مزون شیکی بود که لباس عروس کار می‌کردند، اما بدحساب بودند. حاج حسین فرستادش تا آخرین اخطار را به آنها بدهد.

پشت در ایستاد و ضربه‌ای به شیشه‌ی قدی زد. طولی نکشید که در باز شد و دختری بلندقد با چشمانی درشت و روشن مقابلش ایستاد. شالش تا پس سرش عقب بود و لب‌هایش سرخ سرخ! دستش را بالا آورد شالش را مرتب کند، اما انگار نه انگار! فقط ناخن‌های قرمزش چشم او را هدف گرفت.

دلش زیر و رو شد و چشم چرخاند. دستش را لب جیبش آویزان کرد تا حرفش را بزند. پیش از او، زنک برایش چشم و ابرویی آمد و سر و گردنی قر داد. دفعه‌ی چندم بود چراغ سبز نشان می‌داد.

مسیر آمده را با عجله برگشت تا خود حاج حسین را خدمت آن ساحره بفرستد. نفهمید پله‌ها را چطور پایین آمد! پایش پیچ خورد و روی پله‌ها غلت زد. سرش به گوشه‌ی نرده‌ها گرفت و درد در تنش پیچید. از شدت درد به

خودش پیچید، آن قدر که چشمش باز شد و خود را قنداق پیچ لابه لای ملافه‌ای دید که رویش کشیده بودند.

برای چندمین بار آن رؤیا بی‌خوایش کرده بود. دلش می‌خواست بفهمد صاحب آن مغازه کیست! صدایی افکارش را به هم ریخت. از جا پرید و پشت پنجره رفت. خاتون داشت با یاسر حرف می‌زد. عسل هم توی ایوان ایستاده بود. نگاه یاسر که سمت عسل چرخید، با شتاب از اتاق بیرون زد. عسل با دیدن قیافه‌ی خواب‌آلود و عصبی او "هین"ی گفت و به دیوار چسبید. یاسر هم با دیدن او فرار را برقرار ترجیح داد.

دست خاتون همراهش کشیده شد بلکه نگاهش دارد، اما دوید و به در چوبی خورد. در به سینه‌ی دیوار چسبید و گچ‌های تبله شده‌ی پشتش ریخت. زور پیرزن به او نرسید. درحالی‌که دستش را می‌مالید و چروکی بیشتر گوشه‌های چشمش افتاده بود، با صدای بلند به نام خواندش بلکه مانع دويدنش شود:

— ولش کن ننه علی! شیطونو لعنت کن بیا تو.

بی‌توجه به پیرزن بیرون زد و او به دنبالش. صدای بلندشان در محله پیچیده بود. علی داد زد:

— جرئت داری وایسا جوابتو بدم.

یاسر داخل خانه‌شان چپید و در را "تق"ی به هم زد. پیرزن به پاهای پرانتری شده‌اش، استراحتی داد و نرم‌نرم از راهروی تنگ قدیمی برگشت. در همان حال گفت:

— آخه ننه‌ت خوب، بابات خوب، چرا با جماعت سر ستیز داری؟ می‌خوای گرگ شی بیفتی به جون آدما که چی؟ که آبجی تو می‌خواد؟ دختر رنگ‌پریده که جرئت بیرون آمدن از ساختمان را نداشت، همین‌که مادر بزرگش را تنها دید، از لای پشت‌دری سرکی بیرون کشید. برادرش را که ندید، پنجره را باز کرد:

— رفت؟ برنگشت تو؟

پیرزن سرش را بالا انداخت:

— عین شصت تیر عقب اون مادر مُرده رفت. چسبیده در خونه شون. تا ننه شو باد نده ول نمی کنه که. الان راضیهام دماغشو می ذاره لا چادر و می آد دم در.  
— نمی داشتی بره خاتون. خیلی حرصی شده بود.  
خاتون آویزهای روسری اش را از روی سینه، دو طرف شانهاش بالا انداخت.  
لب حوض فیروزه ای نشست و در حال به هم مالیدن دست هایش در آب گفت:  
— بچه سید خونش زود جوش می آد. یاسر که دیده بود علی باهاش سر بدی داره، چرا اول سنگاشو با اون وا نکند؟ حالا یه فص کتک بخوره، نوش جونش.

عسل دستش را مُشت کرد و جلوی دهانش گرفت:  
— ا، ا، خاتون! عوض اینکه آب بریزی رو آتیش علی، بنزین می ریزی؟  
خاتون مُشتی آب به صورتش زد، دستش را برای دختر پرت کرد و گفت:  
— جای اندرز دادن برو اون چادر منو بیار برم بیارمش.  
عسل دستور خاتون را اطاعت کرد و به دو مقابلش رسید:  
— بگیر زودتر برو دنبالش خاتون. یهو نزنه ناکارش کنه.  
پیرزن چادرش را سر کشید و در حال رفتن سمت در گفت:  
— پشت داداشتی یا اون بچه دماغو؟  
دخترک دست هایش را در هم تاباند و با اخمی که انداخت، ابروهایش سمت بالا کشیده شد. خاتون هنوز به در نرسیده بود که علی با عصبانیت وارد شد:  
— برگشتی ننه؟ نگفتم عقبش نرو!  
عسل با شنیدن صدای برادرش دو تا پا داشت، دو تا هم قرض کرد و برگشت.  
علی با چهره ای عصبانی، روی سر پیرزن خیمه زد و پرسید:  
— عسلو که ندیدی؟ باهاش که حرف نزد؟  
خاتون در را بست و نگاهی به دیوار و گچ های ریخته انداخت. سری جنباند و گفت:  
— تازه داشتم باهاش حرف می زدم، عینهو اجل رسیدی. عسل کجا بود که انگشتش بزنه؟  
چشم های سیاه و درشت علی گردتر از حد معمول شد و با عصبانیت گفت:

— دهنشو جر می دم بخواد با عسل هم کلام بشه. دست بهش بزنه؟  
 — دُخُبِه. انگار یه دختر تو عالمه، اینم آبجی توئه که همه چشم بهش داشته باشن.

— خاتون!  
 — دختر دم بخت خواستگار داره دیگه. مگه از عهد دُرشکه موندی که این طور غیظ کردی؟  
 — خواستگار آره. آدم آره! اما نه این پفیوز بنگی.  
 خاتون لب حوض نشاندش و گفت:  
 — سر و صورتتو یه آب بزن، بخار سرت بخوابه. کم نفس نفس بزن. غلط کرد پسره. ندهش ننه، نده!  
 علی لب حوض نشست و سر و کله اش را در آب فرو کرد. خاتون معترض شد:  
 — نگفتم ماهی قرمزا رو بخور الو گرفته. پاشو بریم تو یه قاچ هندونه بخور تبت بخوابه.  
 لب حوض ولو شد و گفت:  
 — یه دهنی ازش سرویس کنم که دیگه از این گوها نخوره.  
 پیرزن جای لخلخ کشیدن پاهایش توی حیاط، تیز تو رفت و با قاچی هندوانه برگشت. می دانست کجاها جای زیارت است و باید بدود:  
 — اینو بخور ننه! پشتش صلوات برفس و برو رد کارت. دیگه گُلاش بیفته اینجا نمی آد و ر داره. بخوادم، ننهش نمی ذاره.  
 هندوانه‌ی خوش رنگ و بو را از دست خاتون گرفت و دندان رویش زد. شیرینی و خنکی اش جگرش را حال آورد، اما همچنان زیر لب غُرغُر می کرد. خاتون بی تفاوت به او سراغ کارش رفت.  
 علی از جا بلند و در حال رفتن سمت موتورش، پوست هندوانه را داخل سطل زباله شوت کرد. جک را بالا داد و هندل زد:  
 — تُف تو روت یاسر! اومدیم یه ساعت بکپیم.  
 قبل از آنکه برود، پیرزن گفت:

— یه استانبولی گج درست کن بکش به دیفار پشت در. همه گچاش ریخت.  
عزای سیدالشهدا رو با نمایش کاهگل بگیریم ننه؟  
بی حوصله از روزی که برایش ساخته شد و گرمای هوا سری پرت کرد:  
— باشه، باشه!  
— کی ننه؟ پیش عید گفتی امروز و فردا. حالام داری می‌ری.  
— گفتم باشه خاتون، گیر نده.  
پایش را روی زمین کشید و بیرون رفت. صدای موتور که دور شد، عسل از  
اتاق بیرون آمد و آرام پرسید:  
— آرام‌تر شد؟  
پیرزن چادرش را از روی طناب قرمز وسط حیاط کشید و گفت:  
— برنج پاک کن بشور الانه می‌آم. تو ناراحت علی نباش. خودش عاقله.  
— کجا می‌ری؟  
— یه سنگک بگیرم نون و پنیر و هندونه بخوریم. گوشتای تنمون ریخت.  
عسل دست‌هایش را کنار خود تکاند و حرصی سمت آشپزخانه رفت:  
— دلش خوشه خاتون. تو هر شرایطی وعده‌هاش سرچاشه.  
در حال پیمانه کردن و شستن برنج به تب و تابی فکر کرد که در جان او و  
یاسر افتاده بود و مخالفت علی!  
برنج را شست و وارد تنها اتاق خانه شد. آلبوم را برداشت و شروع به  
خاطره‌بازی کرد. هر صفحه‌ای را ورق می‌زد، یاد وقتی می‌افتاد که بین یاسر و  
علی، صمیمیتی عمیق بود. یاد نمرات ناپلئونی و جفت‌پا زدن برای رفتن به  
سربازی. به قول خاتون "اجباری!" اجبار آن روزهای زندگی‌شان که زیاد بود.  
شاید از خیلی قبل‌ترها. نمی‌خواست رد شدن آن سال‌ها را درست بشمارد. دل  
خوشی نداشت که خوشی یادش بیاید.  
صفحه‌ای دیگر ورق زد. چقدر در آن عکس‌ها علی جوان‌تر بود و یاسر  
خوش‌خنده. تیزی اخم‌برنده‌ی علی از توی عکس، دماغش را خط انداخت و  
رد شد. خطی که روزگار به دلش گذاشته بود.

جلوتر نرفت. بعدش بازگشت از سربازی و کمرنگ تر شدن یاسر بود. ولی قسم می خورد هیچ وقت مهر او را با چیزی طاق نزده بود. یادش نمی رفت چقدر شبها پتو را سرش می کشید و زیرش فین فین می کرد. نه مادری بود دست به سرش بکشد نه پدری که نازش را بخرد. علی هم با اخمش زهره می برد. صدای تق و توق حیاط از جا بلندش کرد. آلبوم را زمین گذاشت و پشت پنجره رفت. دست انداخت بازش کند که علی را دید. با اوس حبیب در حیاط بود. طولی نکشید که خاتون با نان سنگکش رسید. چادرش را از سر برداشت و گل جالباسی انداخت:

— اون سفره رو بیار عسل.

سمت آشپزخانه پا تند کرد و با سفره مقابل خاتون نشست. در حال باز کردن سفره پرسید:

— علی برگشت؟

خاتون تکه نان برشته ای زیر دندان مصنوعی اش گذاشت و سرش را بالا انداخت:

— رفت. اوس حبیبو آورده بود دیفارو ببینه.

بوی نان کنجدی و سوسه اش کرد. کف دستی کند و مشغول شد:

— خب؟!

خاتون به مدل نشستن عسل که پاهایش را از دو طرف زیرش انداخته بود، نگاهی کرد و سرش غرید:

— نگفتم مدل قورباغه نشین. پاهات پرانتز می شه دختر. کمرت ناسور می شه. ستون فقراتت ضعیف می شه.

عسل پاهایش را از کنارش دراز کرد و این بار چهارزانو نشست. تکه نانی سق زد و گفت:

— بدنم نرمه خاتون. هیچی نمی شه. هر روز دارم ورزش می کنم.

— پاشو برو اون هندونه رو بیار. یه قالبم پنیر بذار بغلش.

عسل نان را در سفره انداخت، غر زد و بلند شد:

— همه رو با هم بگو دیگه. یکی یکی چرا می گی؟ جوابم نمی ده.

خاتون بلند گفت:

— چاقو و سینی و قاشق و کاسه بلوره یادت نره. نیاری بذاری وسط گل  
قالی.

چند دقیقه بعد فرمایشات پیرزن را "تارق"ی زمین زد و مقابلش نشست.  
دامن گل‌دارش را تا روی ساق پا بالا زد و گفت:  
— بفرمایید.

اخمی بین ابروهای خاتون نشست:  
— قر و قمیشت واسه چیه؟ برو خدا رو شکر کن علی کاری با تو نداره. اگه  
غیرت خرکی داشت، گیساتو می‌بست پشت واند اوس حبیب، یه قالبم گچ می‌کرد  
تو حلقه که صدا جیغتم درنیاد.

— به من چه یاسر می‌آد در خونه؟  
پیرزن قاچی هندوانه در دهان گذاشت و گفت:  
— د اگه تو آکله دل به دل اون مفنگی ندی اونم اینورا پیداش نمی‌شه.  
— کجا مفنگیه دیگه خاتون! بدبخت شیش ماهم نشد اعتیادش. بعدش چسبید  
به کار.

— هر چی! یه بار دیگه علی ببیندش خونش پای خودشه.  
عسل با لب‌ولوچه‌ی آویزان بلند شد و رفت. خاتون زانویش را بالا آورد،  
سرش را سمت راهرویی کشید که به اتاق می‌خورد و ولوم صدایش را بالا برد:  
— کجا؟ بیا نون و هندونه تو بخور. چیزی که زیاده شوور.  
می‌دانست با آن جمله حرص عسل را درمی‌آورد. قاچی دیگر از هندوانه به  
نیش کشید و با خودش گفت:

— شوور کجا بود تو این کسادی! حالا این پسره خر شده ما چرا جفتک  
بندازیم؟ باید مخ علی رو بپزم.  
نخودی خندید و باقی هندوانه را قاچ کرد تا در یخچال برای نوه‌هایش  
بگذارد. با قاشق به جان ته هندوانه افتاد و از آن یک کلاه سفید درآورد.